

## یادداشت‌های کریشنامورنی

### اروپا

مراقبه حرکتی در بطن توجه و هوشیاری است. توجه امری اکتسابی نیست، چون بهیچوجه نمیتواند امری شخصی محسوب شود. زمانی که مشاهده گری در مراقبه مطرح باشد، مسئله به امری شخصی تبدیل شده و در چنین حالتی است که فرد روی نکته معینی تمرکز کرده و یا در مسیر حرکت مراقبه نظرات و یا انگیزه هایی را وارد میکنند؛ بنابراین هر تلاشی برای کسب توجه حالت سمت گیری شده دارد و در همین راستا در محدوده معینی قرار میگیرد. توجه اما هیچ محدوده ای را نمی شناسد، هیچ مرزی نمیتوان بدورش کشید؛ توجه همان نور است، از همه اندیشه ها رها مییابد. اندیشه هیچگاه آفریننده روشنی نخواهد شد، چون ریشه اش در گذشته ای است که دیگر مرده است؛ بنابراین اندیشیدن عین عمل کردن در تاریکی است. و آگاه بودن نسبت به کارکرد آن عین توجه داشتن است. آگاهی یافتن متدی نیست که زمینه ساز توجه داشتن باشد؛ اینچنین توجه ای تنها در محدوده عملکرد اندیشه قابل دستیابی است و بناچار قابل کنترل نیز میباشد و یا حتی میتوان آنرا کنار گذارد؛ آگاهی نسبت به بروز چنین توجه ای، خود نمود توجه ای بی شائبه و بی پیرایه است. مراقبه روندی تعقلی و استفهامی نیست – که چنین روندهایی نیز در محدوده اندیشه بروز مییابند. مراقبه عین رهایی از اندیشه و کارکرد آن است، و حرکتی است که با شعف ناشی از بروز حقیقت در یک راستا واقع میگردد.

صبح امروز برف باریده بود. باد سردی می وزید و حرکت درختان مملو از تمنای بهار بود. با توجه به چنین هوایی، تنه و شاخسار درختان سرو و مُرس، که مشخصاً برگهایی پهن و برنگ سبز متمایل به خاکستری دارند، رنگی که تنها در جنگلهایی کهنسال به چشم میآید، جایی که زمین نرمی دارد که پوشیده از برگهای ریخته شده پاییزی هست. قدم زدن در میان این درختان، در انسان احساسی از چنان فصلی و چنان جنگلهایی را تداعی میکند – البته این احساس را تداعی میکند نه اینکه درخت و یا نشانه ای معین ترا به خاطره ای در این زمینه سوق داده باشد – با همه اینها قدم زدن در لابلای این درختان تداعی جنگلی به تمام معنی را برایت داشتند.

ناگهان نور خورشید از لابلای ابرها و از میان شاخسار این درختان نمایان شد، و تو از سویی در شرق آسمانی با رنگ آبی شفافی را میدیدی و از سوی غرب، آسمانی پوشیده از ابری متراکم و تیره را. درست از همان لحظه و با همین انوار خورشیدی، بهار آغاز گردید. در سکوتی آرامش بخش از یک روز بهاری، پاکی و طراوت زمین را احساس میکردی و حسی عمیق از یگانگی خود با زمین و همه آنچه را که رویش قرار دارند، قلبت را میفشرد. بین تو و درخت، و یا انوار الوان و اعجاب انگیزی که از خورشید و از لابلای درختان به تو میرسید، هیچ فاصله ای و هیچ دیواری وجود نداشت. تو بمشابه یک مشاهده گر غایب بودی، و بدینسان نقطه پایانی روی فاصله و جدائی بین زمان و مکان گذارده شد.

\*\*\*

او خودش را فردی مذهبی میدانست - البته نه اینکه به یک عقیده و یا سازمان دینی معینی وابسته باشد - بلکه او خودش را مذهبی احساس میکرد. طبعاً او نیز در همان مسیری پای گذاشت که به مباحثه‌ها و صحبت‌هایی با رهبران مذهبی منجر میشود، اما از همه آنها بدون استثناء ناامید شده بود، البته بدون اینکه به فردی تبدیل شود که عیب جو بوده و یا منکر همه چیز گردد. با این همه آن خلوص و آرامشی را که میجست، بدست نیاورده بود. او پرفسوری بود که در یکی از دانشگاهها تدریس میکرد، اما همه اینها را کنار گذاشته و یک زندگی در تحقیق و مراقبه را در پیش گرفته بود.

- "میدانید، من همواره به این نکته توجه داشته‌ام که زندگی ما بسیار تکه تکه بوده و این تکه‌ها هیچ ارتباط منطقی با یکدیگر ندارند. من خود یک گوشه ناچیزی از این زندگی هستم - یک زندگی ناقص، منزوی، با تلاش و کشاکشی بی پایان برای رسیدن به کمال مطلوب، و بدینسان زندگی من گوشه کوچکی از این هستی را اشغال کرده است. از آنجاییکه جامعه مدرن کنونی هرگونه فردیت و یا هویتی را نابود میکند، من تلاش کرده‌ام که هویت فردی خودم را پیدا کنم. از خودم میپرسم، آیا اساساً راهی برای خروج از تمامی این نقصانها، تکه تکه بودنها بسوی چیزی که کامل بوده و فاقد هرگونه انشقاقی باشد، وجود دارد؟ به جایی که نتوان هیچ تفاوتی را و هیچ فاصله‌ای را مشاهده کرد؟"

- ما خود زندگی را به اجزاء مختلف تقسیم کرده ایم، به خانواده و جامعه، به خانواده و ملیت، خانواده و اداره، زندگی سیاسی و زندگی مذهبی، صلح و جنگ، نظم و بی نظمی - مجموعه بی پایانی از تقسیمات و تقابلها آفریده ایم. این مسیری است که ما پای در آن گذاشته و پیش میرویم، در عین حال تلاش میکنیم که بین قلب و مغز خود انتظامی کاری ایجاد نماییم، سعی میکنیم نسبیتی را بین عشق و حسرت و حسادت شکل دهیم. ما همه اینها را بخوبی میدانیم، با اینهمه تلاش میکنیم که از همه این مجموعه منفک شده، یک مجموعه هارمونیک بسازیم.

مفهوم همه این تفاوتها و تجزیه‌ها چیست؟ از سویی بوضوح میتوان به این نکته اذعان داشت که تفاوتها و اختلافاتی وجود دارند - سیاه و سفید، زن و مرد - و از این قبیل. اما ریشه همه اینها چیست، اساس تمامی این تجزیه‌ها و جدائی‌ها در چیست؟ تا زمانیکه ما این مسئله را روشن نکنیم، این تجزیه شدنها گریز ناپذیر هستند، بنظر شما علت پایه‌ای تمامی این دوگانگی‌ها در چیست؟

- "من برای نشان دادن علت تمامی این اختلافات بی پایان میتوانم دلایل اساسی بسیاری را در نظر بگیرم، و بسیاری راهها را که انسانها برای ایجاد پلی بین این تقابلها و تضادها مطرح نموده اند. در چارچوب یک مفهوم ادراکی من دلایل بسیاری را با صراحت و روشنی میتوانم طرح نمایم، اما اینها ما را به جایی نمی‌رساند. من بارها درگیر این بازی شده‌ام، چه با خودم و چه در مباحثه با سایرین. من حتی تلاش کردم که با استفاده از مراقبه بعنوان یک واسطه، در راستای خواسته‌های خود، بین همه این چیزها وحدتی را قائل شوم، و خود با آنها یگانه گردم - اما این تلاش کاری مطلقاً بی ثمر بوده است."

- طبیعی است که دیدن علت همه این تفاوتها و جدائی‌ها ضرورتاً به معنی حل آنها نیست. انسان علت ترس خودش را میداند، اما با اینهمه باز هم میترسد. یک تحقیق ادراکی و عقلی تا زمانیکه اندیشه تنها

عامل میدان دار بوده و به کارکرد و توانایی آن تکیه شود، درست در برابر یک عمل مشخص، در اسرع وقت نامفهوم بودن و بی معنی بودن خودش را آشکار میسازد. تفاوت بین "من" و "نه" — من " دقیقاً عامل اصلی تمامی این تجزیه هاست، با اینهمه این " من " همواره تلاش میکند خودش را با آنچه که " نه — من " میباشد، همراه و هماهنگ نماید، و یا با همسر، با خانواده، با جامعه، یا با آنچه که بعنوان خدا توسط فکر خود ساخته است. این من همواره تلاش میکند که هویتی برای خود دست و پا کند، با همه اینها او خودش را کماکان با یک ایده، یک یاد و خاطره و بطور کلی با ساختاری اندیشه ای همراه و هماهنگ میکند.

آیا بدور از همه این گونه مسائل و در اساس هیچ دوگانگی ای موجودیت دارد؟ در نمودهایی ظاهری چنین تفاوتهایی بروز میکند، مثلاً نور و سایه، اما از جنبه درونی و روانی آیا هیچ اثری از دوگانگی میتواند باشد؟ ما از آنجاییکه نموده‌های شکلی متفاوت را می بینیم، برای جنبه روانی آنها نیز دوگانگی قائل میشویم؛ اینها امور ثابت و جزم های ما محسوب میشوند. در این زمینه ما هیچگاه تردیدی بخود راه نمیدهیم. اما آیا از جنبه روانی بین همه اینها هیچ اختلاف و فاصله ای وجود دارد؟ شاید گاهی در یک لحظه تفاوتی بروز کند، اما بدین مفهوم نیست که میبایست چنین تفاوتی در بین باشد. آنچه که ما میباید بدان تبدیل شویم و یا میخواهیم بدان برسیم، تصویری است ساخته اندیشه که از تفاوت بین آنچه که هست و آنچه که تصور کرده، بوجود میآورد. از این لحظه بین آنچه که هست یعنی موضوع مشخص، با آنچه که باید بشود، یعنی موضوع تجربیدی، درگیری آغاز میشود. آنچه که بصورت تجربیدی بوجود میآید، مثل یک تلقی و یک تصور است، یک چیز احساسی و یا یک ایده آل است. آنچه که هست، بهرحال یک واقعیت عینی است، و در عین زمان آن دیگری یعنی تصور و تلقی مربوط به آینده، یک موضوع غیرواقعی است. درد یک واقعیت است؛ درد نداشتن آرزومندی اندیشه است که بهمین دلیل بین درد و بی دردی تفاوتی را ایجاد میکند. اندیشه بطور مداوم در کار ساختن تفاوت و جدائی است؛ این روندی از ایجاد تفاوت و جدائی در پهنه زمان، در فضای بین مشاهده کننده و موضوع مورد مشاهده است. بهرحال در این میانه یک چیز وجود واقعی دارد، و دیدن آن بدون اینکه فکر در اینجا بعنوان یک مشاهده گر دخالت نماید، پایان دادن به تمامی این اختلاف سازها و انشاقها است.

اندیشیدن بهیچوجه عشق نیست؛ اما اندیشه، در راستای ارضاء خود، عشق را محصور کرده و بدینسان زمینه ساز شکل گیری درد میشود. با نفی آنچه که وجود خارجی ندارد، آنچه که هست، باقی میماند. با نفی آنچه که عشق نیست، عشق در فضایی که نه من و نه تصویری از من وجود داشته باشند و زمانی که موجودیت هردوی آنها به پایان برسد، در چنین فضایی بروز بیرونی مییابد.